

تسهیلات : امکانات هخ : سهل - سهولت
امر : کار هخ : امور-اواير - امير - إمارت
اوراق : ج ورق هخ : ورق - تورق
سماجت : إصرار ، پافشاری هخ : سيمج
کنجکاو : جسجوگر هخ : کاوش
وادار : مجبور

درس هفدهم

ما می توانیم

با شغل - با سيمت

«دونا» معلم مدرسه کوچکی بود و دو سال تا باز نشستی فرصت داشت. من هم به عنوان بازرس در کلاس ها شرکت می کردم و سعی داشتم در امر آموزش، تسهیلاتی را فراهم آورم. آن روز به کلاس «دونا» رفتم و روی نیمکت ته کلاس نشستم. شاگردان، سخت مشغول پرکردن اوراقی بودند. به شاگرد کنار دستم نگاه کردم و دیدم ورقه اش را با جمله هایی که همه با «من می توانم» شروع شده اند، پر کرده است:

- من می توانم درست به توپ فوتبال ضربه بزنم.

- من می توانم عده های بیشتر از سه رقم را تقسیم کنم.

- من می توانم کاری کنم که مرا دوست داشته باشند.

او نصف ورقه را پر کرده بود و هنوز هم با اراده و سماجت عجیبی به این کار ادامه می داد.

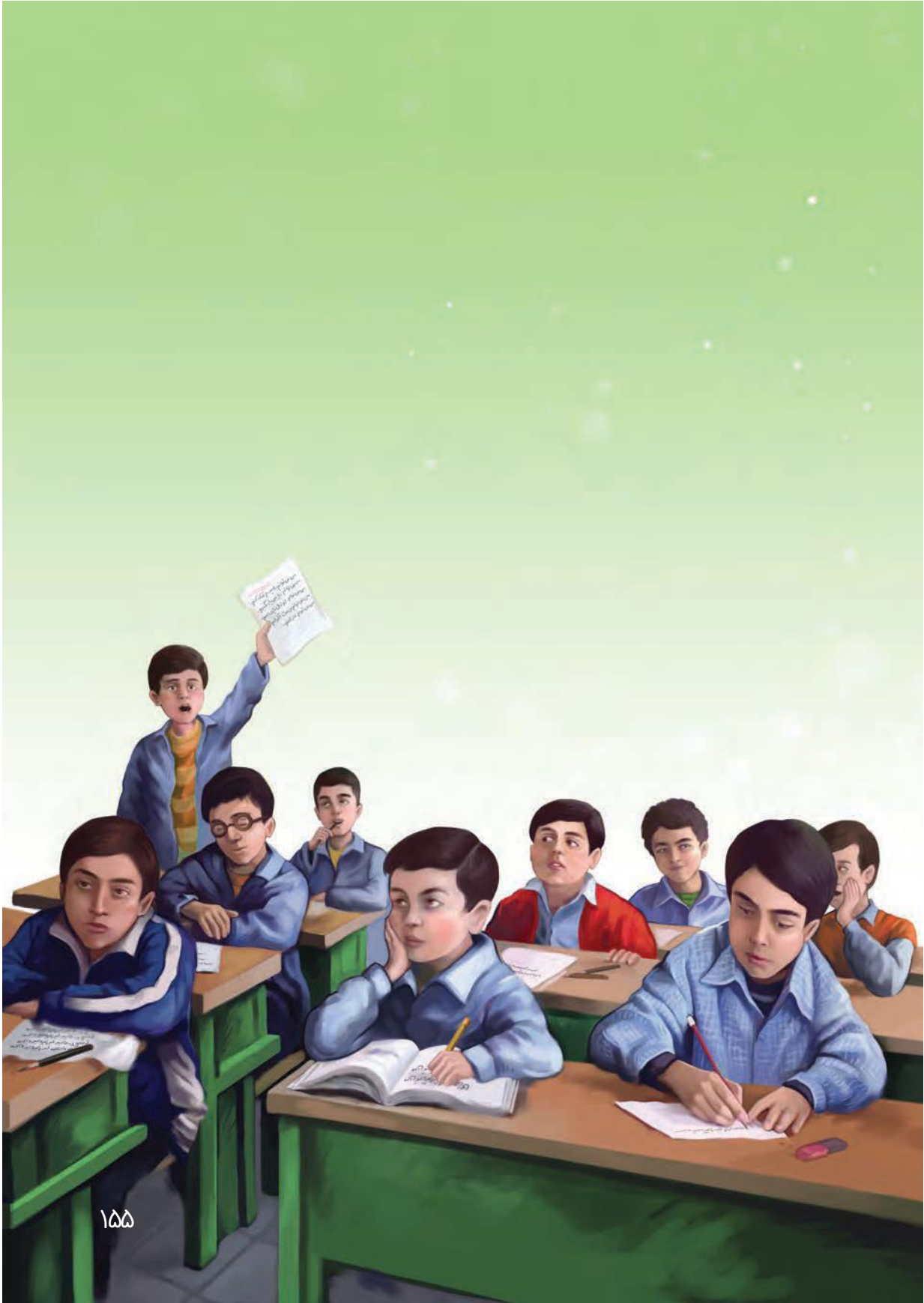
از جا بلند شدم و روی کاغذهای همه شاگردان نگاهی انداختم. همه کاغذها پر از

«من می توانم» ها بود.

به شدت کجکاو شده بودم. تصمیم گرفتم نگاهی به ورقه معلم بیندازم. دیدم که او هم به شدت

مشغول نوشتن «من می توانم» است.

- من می توانم مادر «جان» را وادار کنم به جلسه معلم ها بیاید.



- من نمی توانم « آکن » را وادار کنم به جای مشت از حرف استفاده کند.
نمی دانستم چرا این شاگردها و معلمان به جای استفاده از جمله هایی مثبت به جمله هایی منفی روی آورده بودند. سعی کردم آرام بنشینم و بیستم عاقبت کار به کجا می کشد.
شاگردان ده دقیقه دیگر هم نوشتند. خیلی ها یک صفحه را پر کرده بودند و می خواستند سراغ صفحه جدیدی بروند. معلم گفت:

- همان یک صفحه کافی است. صفحه دیگر را شروع نکنید.

بعد از بچه ها خواست که کاغذهایشان را تا کنند و یکی یکی نزد او بروند. روی میز معلم یک جعبه خالی کفش بود. بچه ها کاغذهایشان را داخل جعبه انداختند. وقتی همه کاغذها جمع شدند، «دونا» در جعبه را بست، آن را زیر بغلش زد و همراه با شاگردانش از کلاس بیرون رفت.
من پشت سر آنها راه افتادم. وسط راه، «دونا» رفت و بایک بیل برگشت. بعد راه افتاد ^{در نهایت} و بچه ها هم پشت سرش راه افتادند. بالأخره به انتهای زمین بازی که رسیدند، ایستادند. بعد، زمین را کردند.

آنها می خواستند «نمی توانم» های خود را دفن کنند! کندن زمین ده دقیقه ای طول کشید؛ چون همه بچه های کلاس دوست داشتند در این کار شرکت کنند، وقتی که مقداری زمین را کردند، جعبه «نمی توانم» ها را در آنجا گذاشتند و به سرعت روی آن خاک ریختند.

سی و یک شاگرد دورگودال ایستاده بودند. هر کدام از آنها حداقل یک ورقه پر از

حداقل : کمترین مقدار
هخ : اقل - اقلیت - قلیل - تخفیل

«نمی توانم» در آن گودال دفن کرده بود. معلمان هم همین طور!

زیر خاک پنهان کردن
هخ : مدفون - مدفون

در این موقع «دونا» گفت:

بچه‌ها، دست‌های همدیگر را بگیرید و سرتان را خم کنید.
بی درنگ - فوراً
شاگردها بلافاصله حلقه‌ای تشکیل دادند و اطاعت کردند. بعد هم با سرهای خم منتظر
پدر و عمو
- هخ: مطیع - مطاع

مانند و «دونا» سخرانی کرد:

دوستان، ما امروز جمع شده‌ایم تا یاد و خاطره «منی توانم» را گرامی بداریم. او در این
عزیز
دنیای خاکی با ما زندگی می‌کرد و در زندگی همه ما حضور داشت. متأسفانه هر جا که می‌رفتیم نام
او را می‌شنیدیم. در مدرسه، در انجمن شهر، در ادارات و حتی در میان بزرگان! اینک ما



ابدی : همیشگی - جاودان
هخ : ابدیت - ابداً
ازلی

«نمی توانم» را در جایگاه ابدی اش به خاک سپرده ایم. البته یاد او در وجود خواهر و برادرهایش

یعنی «می توانم»، «خواهم توانست» و «همین حالا شروع خواهم کرد» باقی خواهد ماند.

هخ : مقرون - تقارن
نزدیک - همراه
خداوند «نمی توانم» را قرین رحمت خود کند و به همه آنها بی که حضور دارند، قدرت عنایت ^{توجه}

فرماید که بی حضور او به سوی آینده بهتر حرکت کنند. آمین!

هنگامی که به این سخنرانی گوش می کردم، فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را ^{ارجمند - عظیم} فراموش نخواهند کرد. این حرکت شکوهمند نمادین، چیزی بود که برای همه عمر به یاد آنها می ماند و ^{نمایشی و سمبلیک}

در ذهن آنها نقش می بست. هخ : نمودار - نمایش - نمایان

هنوز کار معلم تمام نشده بود. در پایان مراسم، معلم شاگردانش را به کلاس برگرداند. ^{اطلاعیه ختم - طلب آموزش}
آنها با شیرینی و آب میوه، مجلس ترجم «نمی توانم» را برگزار کردند. «دونا» روی اعلامیه ترجم
نوشت: «نمی توانم. تاریخ فوت...» و کاغذ را بالای تخته سیاه آویزان کرد تا در تمام طول سال
به یاد بچه ها بماند. هر وقت شاگردی می گفت: «نمی توانم»، «دونا به اعلامیه اشاره می کرد و شاگرد
به یاد می آورد که «نمی توانم» مرده است و او را به خاک سپرده اند.
با اینکه سال ها قبل، من معلم «دونا» بودم و او شاگرد من بود، ولی آن روز مهم ترین
درس زندگی ام را از او گرفتم.

حالا سال ها از آن روز گذشته است و من هر وقت می خواهم به خود بگویم که «نمی توانم»،
به یاد اعلامیه فوت ^{مرگ} «نمی توانم» و مراسم تدفین ^{خاکسپاری} او می افتم.
هخ : دفن - مدفون - دفینه - مدفون

«ما می توانیم»، نوشته کلک مورمان، از مجموعه داستان «نغمه عشق»